

## اسماء

لندن، ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۲

مادرم دوبار مرد و من به خودم قول دادم اجازه  
ندهم داستان فراموش شود اما تا این اواخر هیچ  
گاه فرصت و یا اراده و یا شجاعت نوشتن آن را  
پیدا نکردم، اصلاً فکر نمی‌کردم که روزی بتوانم  
یک نویسنده‌ی واقعی بشوم. اکنون به سنی  
رسیده‌ام که با محدودیت‌ها و بی‌ثباتی‌ها راحت  
تر کنار می‌آیم. خودم را ملزم می‌دانم این داستان  
را حتی شده برای یک نفر، تعریف کنم. باید آن را  
به گوشه‌ای از دنیا بفرستم که بتواند آزادانه و به  
دور از ما شناور بماند. من این آزادی را مدیون  
مادرم هستم. باید این داستان را امسال پیش از  
اینکه او از زندان آزاد شود تمام می‌کردم.  
در چند ساعت آینده حلوای کنجد را از روی اجاق  
بر میدارم، کنار سینک ظرفشویی می‌گذارم تا  
خنک شود، همسرم را می‌بوسم و تظاهر می‌کنم  
متوجه نگاه نگران او نشده‌ام. و بعد با دخترهای

دوقلوی هفت ساله ام که تنها چهار دقیقه با هم  
فاصله سنی دارند از خانه بیرون می آیم و آنها را با  
ماشین به یک جشن تولد می رسانم. در راه با هم  
دعوا می کنند و من برای یک بار هم که شده آنها  
را سرزنش نمی کنم. آنها دوست دارند بدانند آیا در  
آن مهمانی دلچسب و یا حتی بهتر از آن، یک  
جادوگر حضور دارد.

من می گویم: "مثل هری هودینی"  
"هری کی؟"

او گفت: "هو-دینی، دیوونه!"  
"مامان این کیه دیگه؟"

درد آور است. دردی مانند نیش زنبور. دردی که  
فقط روی سطح نیست و بلکه از داخل من را می  
سوزاند. باز هم مثل همیشه متوجه شدم که خیلی  
درباره خانواده ام با آنها صحبت نکرده ام و آن دو  
تقریباً هیچ چیزی درباره تاریخچه ی خانواده ی  
خود نمی دانند. اما روزی که آمادگیش را پیدا

کنند، روزی که خودم آمادگیش را پیدا کنم این کار را خواهم کرد.

بعد از رساندن بچه ها مدتی با مادرهای دیگر صحبت کردم. به میزبان یاد آوری نمودم که یکی از دخترهایم به آجیل حساسیت دارد. اما از آنجایی که تشخیص دادن دخترهایم از هم کار مشکلی است، بهتر است که مراقب هر دوی آنها باشد و به هیچ کدامشان خوردنی های حاوی آجیل، از جمله کیک تولد را ندهد. البته این کار کمی در حق دختر دیگرم ناعادلانه اما طبیعی ست. سپس به طرف ماشینم برمی گردم، یک اوستن مانتیگوی قرمز رنگ، که من و شوهرم نوبتی سوارش می شویم. فاصله ی بین لندن تا زندان شوروزبری سه ساعت و نیم است. شاید مجبور شوم قبل از بیرمنگام برای استراحت کوتاهی توقف کنم. رادیو را روشن می کنم، زیرا موسیقی اجازه نمی دهد اشباح نزدیکم شوند.

بارها و بارها به کشتن او فکر کرده بودم. نقشه‌ی کاملی از یک نوع انتقام شاعرانه در سر داشتم که شامل اسلحه، زندان، و حتی تیغه‌ی چاقو میشد. حتی به بخشیدن کامل و واقعی او هم فکر کرده بودم. اما در آخر هیچ کدام از آنها عملی نشدند.

\*\*\*\*\*

وقتی به شوروزبری برسم، ماشین را روبروی ایستگاه قطار پارک می‌کنم، از آنجا تا ساختمان بی‌رنگ و روی زندان پنج دقیقه پیاده راه است. شاید از خیابان رد شوم و یا به دیوار روبروی ورودی اصلی تکیه بزنم و منتظر بمانم تا او خارج شود. نمیدانم چقدر طول می‌کشد، نمیدانم با دیدن من چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد. بیش از یک سال است که به ملاقاتش نرفته‌ام. در گذشته مرتب به دیدنش می‌رفتم اما هر چه زمان آزادیش نزدیک‌تر شد، این عادت را کنار گذاشتم.

خیلی زود در بزرگی باز می‌شود و او به بیرون  
خواهد آمد. به آسمان خیره می‌شود، بعد از چهارده  
سال حبس، دوباره این گستره ی آبی پهناور را در  
بالای سرش می‌بیند. تصور می‌کنم چشمانش  
همانند موجود شب زنده داری به نور صبح گاهی  
حساس باشد. در این هنگام من بی حرکت می  
مانم و تا ده، یا صد و یا هزار می‌شمارم. ما  
همدیگر را بغل نمی‌کنیم. دست نمی‌دهیم. هر  
دو سرمان را تکان داده و زیر لب با صدای  
نامفهومی حال و احوال می‌کنیم. وقتی به ایستگاه  
می‌رسیم، او داخل ماشین می‌پرد و من از دیدن  
بدن ورزشکاری او تعجب خواهم کرد. هر چه باشد  
او هنوز هم جوان است.

اگر بخواهد سیگاری بکشد، من مانعش نمی‌شوم  
با اینکه از بوی آن متنفرم و حتی به شوهرم هم  
اجازه ی کشیدن سیگار در ماشین و یا خانه را نمی  
دهم. از حومه انگلیس می‌گذریم، از علفزارهای  
آرام و بی سرو صدا و دشت‌های وسیع. او از